

چرا عزیزم؟

داستانی از ریموند کارور

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

با سلام؛

از دریافت نامه‌ی شما درباره‌ی پسر من بسیار شگفت‌زده شدم. شما از کجا خبردار شدید که من اینجا زندگی می‌کنم؟ من چندین سال پیش، درست بعد از آن اتفاق به اینجا نقل مکان کردم. هیچ‌کس اینجا مرا نمی‌شناسد و یک جورهایی از همه می‌ترسم. بیشتر از همه، از او می‌ترسم. به نامه‌تان نگاه می‌کنم و سر تکان می‌دهم و در تعجبم. چیزهایی که درباره‌اش می‌نویسند می‌خوانم و از خودم می‌پرسم که آیا این مرد واقعاً پسر من است؟ آیا این کارها را او انجام داده؟

او پسر خوبی بود، به جز این که گاهی اوقات کنترل رفتار او را از دست می‌داد و مشکل دیگرش این بود که راستش را نمی‌گفت. دلیلی برای این کارهایش به نظرم نمی‌رسد که بهتان بگویم. همه‌اش از یک تابستان شروع شد. بعد از چهارم جولای. حدود پانزده سالش بود. یک روز، گربه‌مان ترودی^۱ غیث زد و یک شب و روز بعدش هم پیدایش نشد. خانم کوپر که همسایه پشتی‌مان بود، عصر روز بعد آمد و گفت که ترودی خودش را کشان‌کشان به حیاط خانه‌شان رسانده و همانجا مرده بود. گفت که روی تن ترودی جای پارگی بود ولی او شناخته بودش. آقای کوپر دفنش کرده بود. پرسیدم، جای پارگی؟ منظورتان چیست؟

آقای کوپر دو پسر بچه را توی محوطه دیده که داشتند توی گوش ترودی و آن جای دیگرش که خودتان می‌دانید، ترقه می‌گذاشتند. آقای کوپر سعی کرده جلوشان را بگیرد، ولی آن‌ها فرار کرده بودند. گفتم کی، چه کسی می‌توانست چنین کاری کرده باشد؟ او پسر بچه‌ها را دیده بود؟ گفت آقای کوپر آن یکی پسر بچه را شناخته بود، ولی یکی‌شان به سمت خانه‌ی شما دویده بود. آقای کوپر فکر کرده بود که احتمالاً پسر شما بوده باشد.

من سری تکان دادم. نه، او هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کرد. او عاشق ترودی بود. ترودی چندین سال بود که در خانه‌ی ما زندگی می‌کرد. نه، نمی‌توانست کار پسر من بوده باشد. همان روز عصر درباره‌ی ترودی با او صحبت کردم. خیلی تعجب کرد و انگار که غافلگیر شده باشد، گفت که باید برای پیدا کردنشان جایزه بگذاریم. یک چیزی تایپ کرد و قول داد که بچسباندش روی دیوار مدرسه‌شان. ولی همان شب، وقتی که داشت به سمت اتاقش می‌رفت، گفت زیاد سخت‌نگیر مامان، ترودی خیلی پیر بود. اگر به سن گربه‌ها حساب کنیم، حدود ۶۵ تا ۷۰ سالش بود. خیلی عمر کرد.

بعد از ظهرها و شنبه‌ها در هارتلیز^۲ به عنوان انباردار کار می‌کرد. یکی از دوستانم به اسم بتی ویلکز^۳ که همانجا کار می‌کرد، معرفی‌اش کرده بود و گفته بود که سفارشش را می‌کند. همان روز عصر به او گفتم و گفت که خوب است، این روزها کار برای محصل‌ها سخت پیدا می‌شود. شبی که اولین حقوقش را گرفت، شام مورد علاقه‌اش را پختم. میز را چیده بودم که وارد شد. گفتم، این هم از مرد خونه، و بغلش کردم. خیلی بهت افتخار می‌کنم، چقدر حقوق گرفتی عزیزم؟ گفت هشتاد دلار. برق از سرم پرید. گفتم این عالی است پسر. باورم نمی‌شود. گفت گرسنه است و بهتر است شام بخوریم. خوشحال بودم. ولی نمی‌توانستم درک کنم. درآمدش از من هم بیشتر بود.

^۱ Trudy

^۲ Hartley's

^۳ Betty Wilks

یک روز داشتم لباس‌ها را می‌شستم که ته چک حقوقش را در جیبش پیدا کردم. همه‌اش ۲۸ دلار بود، ولی به من گفته بود ۸۰ دلار. چرا حقیقت را به من نگفت؟ درک نمی‌کردم. از او می‌پرسیدم، دیشب کجا بودی عزیزم؟ می‌گفت که سینما بوده. بعدش می‌فهمیدم که به سالن رقص مدرسه رفته یا این که با ماشین یکی از رفقاییش رفته بوده گردش. پیش خودم می‌گفتم خب حالا چه فرقی می‌کند. ولی چرا راستش را نمی‌گفت؟ هیچ دلیلی نداشت که به مادرش دروغ بگوید. یادم می‌آید یک روز قرار بود از طرف مدرسه به گردش علمی بروند. وقتی که برگشتند پرسیدم، خب گردشتان چطور بود عزیزم؟ و او شانه بالا انداخت و گفت تپه ماهور، سنگ‌های آتشفشانی، خاکستر، یک جایی را هم نشانمان دادند که یک میلیون سال پیش یک دریاچه بوده، ولی حالا بیابان شده. توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد و حرف می‌زد. یک روز بعدش، یادداشتی از مدرسه‌شان به دستم رسید که اجازه‌نامه می‌خواست برای بردن بچه‌ها به گردش علمی و می‌خواستند بدانند که اجازه می‌دهم یا نه.

اواخر سال آخر مدرسه‌اش بود که یک ماشین خرید و دیگر کمتر توی خانه پیدایش می‌شد. من نگران نمره‌هایش بودم، ولی او فقط می‌خندید. او همیشه دانش آموز خوبی بود. اگر او را بشناسید، خودتان می‌بینید که راست می‌گویم. بعدش یک تفنگ شکاری و چاقوی ضامن‌دار خرید. از دیدن آن چیزها در خانه‌مان اصلن دل خوشی نداشتم و همین را به خودش هم گفتم. خندید. همیشه می‌خندید. گفت که تفنگ و چاقو را توی صندوق عقب ماشینش نگه می‌دارد. گفت که جایشان آنجا بهتر هم هست. یک شب شنبه شب خانه نیامد. خیلی نگران شده بودم. حدود ساعت ده صبح فردایش آمد خانه و خواست تا برایش صبحانه آماده کنم. گفت که شکار اشتهايش را باز کرده. معذرت خواست از این که شب خانه نیامده است. گفت که راهشان خیلی طولانی بوده. لحن حرف زدنش کمی عجیب بود. کمی هم عصبی هم به نظر می‌رسید.

کجا رفته بودی؟

رفته بودیم وناس^۴. چند تا شکار زدیم.

با کی رفته بودی عزیزم؟

با فرد^۵.

فرد؟

زل زد توی چشم‌هایم و من هم دیگر چیزی نگفتم. همان روز پاورچین به اتاقش رفتم تا سویچ ماشینش را بردارم. شب قبلش قول داده بود تا از سر کار که برمی‌گردد، سر راه برای صبحانه کمی خرید کند. من هم فکر کردم که خریده‌هایش را توی ماشین جا گذاشته است. کفش‌های نواش را دیدم که زیر تختش گذاشت بود. گلی و خاکی شده بودند. چشم‌هایش را باز کرد.

عزیزم، چه بلایی سر کفش‌هایت آمده؟ نگاه کن!

بلند شد روی تخت نشست.

بنزین ماشین تمام شده بود. مجبور شدم پیاده بروم تا پمپ بنزین. حالا چرا می‌پرسی؟

من مادرت هستم.

^۴ Wenas

^۵ Fred

وقتی که داشت دوش می‌گرفت، سوییچش را برداشتم و رفتم سمت ماشینش. صندوق عقب را باز کردم. بسته‌ی خریدی پیدا نکردم. تفنگ را دیدم که لای پارچه‌ای پیچیده بود. چاقو هم کنارش بود. کنارشان یکی از پیراهن‌هایش را مچاله کرده بود. برداشتم و بازش کردم و تکانش دادم. همه جایش خونی بود. خیس بود. صندوق را بستم و سمت خانه رفتم. دیدمش که پشت پنجره ایستاده و تماشا می‌کند. در را باز کرد.

گفت فراموش کردم بگویم. دیشب خون دماغ شدم. مطمئن نیستم که بتوان آن پیراهن را شست یا نه. بندازش دور. لبخند زد.

چند روز بعد درباره‌ی اوضاع کارش از او سوال کردم. گفت خوب است، گفت که حقوقش را زیاد کرده‌اند. ولی من بتی ویلکز را توی خیابان دیدم و گفت که همه در هارتلیز خیلی متاسف شده‌اند از این که او کارش را ول کرده. بتی ویلکز گفت که همه آنجا دوستش داشتند.

دو شب بعدش در تخت‌خواب بودم ولی خوابم نمی‌برد. همین‌طور به سقف زل زده بودم که صدای ماشینش را شنیدم که جلوی در ترمز کرد. بعد شنیدم که قفل در را باز کرد و از آشپزخانه و اتاق پذیرایی گذشت و وارد اتاق خوابش شد و در را پشت سرش بست. بلند شدم. از زیر در دیدم که چراغ اتاقش روشن است. در زدم و در را باز کردم و گفتم عزیزم، یک فنجان چای داغ می‌خواهی؟ من خوابم نمی‌برد. روی کشوی لباس‌ها خم شده بود. کتو را محکم بست و برگشت سمت من و داد زد، برو بیرون. از اینجا برو بیرون. حالم را به هم می‌زنی. به اتاقم برگشتم و آنقدر گریه کردم تا خوابم برد. آن شب دلم را شکست. صبح روز بعدش قبل از این که بینمش، بیدار شد و از خانه زد بیرون. گفتم اشکالی ندارد. از آن به بعد می‌خواستم با او مثل یک مستاجر رفتار کنم. مگر این که رفتارش را عوض کند. دیگر به اینجا رسیدم بود. اگر می‌خواست تا مثل غریبه‌هایی که زیر یک سقف زندگی می‌کنند با هم رفتار نکنیم، باید معذرت‌خواهی می‌کرد. آن روز عصر وقتی به خانه رسیدم، شام را آماده کرده بود. گفت، حالت چطور است؟ بعد کُتم را گرفت. روزت چطور بود؟

گفتم که دیشب خوابم نبرد عزیزم. گفتم که به خودم قول داده بودم تا موضوع دیشب را پیش نکشم و نمی‌خواهم که باعث شوم احساس کنی مقصری، ولی عادت ندارم که توی خانه‌ی خودم، پسر من این‌طور برخورد کند.

گفت می‌خواهم چیزی به تو نشان دهم. بعد مقاله‌ای را نشانم داد که داشت برای درس‌تعلیمات اجتماعی می‌نوشت. فکر می‌کنم مقاله درباره‌ی مناسبات میان کنگره و دیوان عالی بود. (این همان مقاله‌ای بود که در جشن دانش‌آموختگی برایش جایزه بردا) سعی کردم بخوانمش، بعد به این نتیجه رسیدم که همین الان بهترین فرصت است. عزیزم، لازم است با هم صحبت کنیم. این روزها بزرگ کردن بچه‌ها کار خیلی سختی است، با این وضعی که می‌بینی جوان‌ها دارند. به خصوص برای ما سخت‌تر است که مردی در این خانه نداریم. هیچ مردی نیست که وقتی مشکلی پیش می‌آید به او تکیه کنیم. تو الان تقریباً بزرگ شده‌ای، ولی من هنوز احساس مسوولیت می‌کنم و حس می‌کنم که لیاقت کمی احترام و ملاحظه را دارم و همیشه تلاش کرده‌ام تا با تو بانصاف و صادق باشم. می‌خواهم حقیقت را بشنوم عزیزم. این همه‌ی چیزی است که همیشه از تو خواسته‌ام، حقیقت، عزیزم. نفسی تازه کردم. تصور کن که خودت بچه‌ای داشته باشی که وقتی چیزی از او می‌پرسی، حالا هر چیزی، این که کجا بوده، کجا می‌خواهد برود، چکار می‌کند، هر چیزی، هرگز به تو راستش را نگوید. یک نفر که اگر از او بپرسی آیا هوا بیرون بارانی است، برگردد بگوید نه، هوا خیلی هم خوب و آفتابی است، بعد پیش خودش بخندد و فکر کند که تو خیلی پیر یا خیلی احمقی که نمی‌بینی که لباس‌هایش خیسند. چرا باید به تو دروغ بگوید. از خودت می‌پرسی که چه چیزی از این دروغ عایدش می‌شود، نمی‌فهمم. من دائم از خودم می‌پرسم که چرا، ولی جوابش را نمی‌دانم. چرا عزیزم؟

او چیزی نگفت. همین‌طور به من زل زده بود. بعدش از کنارم رد شد و گفت نشانت می‌دهم. زانو بزن. به تو می‌گویم زانو بزن. می‌پرسی چرا؟ این هم اولین دلیل. به اتاقم دویدم و در را قفل کردم. همان شب از خانه رفتم. وسایلی که نیاز داشت برداشتم و رفتم. شاید باورتان نشود، ولی بعد از آن شب دیگر ندیدمش. البته در جشن دانش‌آموختگی دیدمش، ولی کلی آدم دوروبرمان بودند. در میان تماشاچیان نشسته بودم و دیدمش که دیپلم و جایزه‌ی مقاله‌اش را گرفت، بعدش هم سخنرانی کرد و من هم مثل باقی حضار برایش کف زدم. بعدش هم به خانه رفتم. بعد از آن دیگر ندیدمش.

البته که در تلویزیون چند بار دیدمش و چند بار هم عکسش را در روزنامه‌ها دیدم. فهمیدم که به نیروهای تفنگدار دریایی پیوسته و بعدش از یک نفر شنیدم که از تفنگدارها جدا شده و به کالج برگشته و با یک دختری ازدواج کرده و وارد سیاست شده است. بعد از آن بود که گاهی اسمش را توی روزنامه‌ها می‌دیدم. نشانی‌اش را پیدا کردم و برایش نامه نوشتم. هر چند ماه برایش یک نامه می‌نوشتم. هیچ وقت جوابم را نداد. برای انتخابات فرمانداری ایالت نام‌نویسی کرد و انتخاب شد. دیگر خیلی معروف شده بود. آن موقع بود که من نگرانی‌ام شروع شد. ترس‌هایم شروع شد. خیلی ترسیده بودم. البته دیگر برایش نامه‌ای ننوشتم و امیدوار بودم فکر کند که من مرده‌ام. بعد به اینجا نقل مکان کردم. درخواست دادم تا شماره تلفنم را از دفترچه‌ی راهنما دریاورند. بعد هم مجبور شدم اسمم را عوض کنم. اگر آدم قدرتمندی باشی و بخواهی کسی را پیدا کنی، به راحتی می‌توانی، خیلی کار سختی نیست.

راستش باید افتخار کنم، ولی به جایش ترسیده‌ام. هفته‌ی پیش یک ماشین توی خیابان دیدم که مردی داخلش نشسته بود که مطمئنم داشت مرا می‌پایید. سریع به درون خانه برگشتم و در را قفل کردم. چند روز پیش تلفن زنگ زد و زنگ زد، دراز کشیده بودم. گوشی را برداشتم ولی کسی پشت خط نبود.

دیگر پیر شده‌ام. من مادرش هستم. من باید از هر مادری سربلندتر باشم، ولی می‌ترسم. از نامه‌تان ممنونم. می‌خواستم حرف‌هایم را زده باشم. خیلی شرمندم. همین‌طور می‌خواستم بدانم که شما چطور مرا پیدا کرده‌اید و نشانی‌ام را از کجا گرفته‌اید. من دعا می‌کردم که کسی جایم را نداند. ولی شما فهمیدید. چرا؟ لطفن به من بگویید چرا.

با تقدیم احترام